

به قلم: ماکس لوکیدو  
ترجمه از: فریدون موخوف

## جنگ داخلی جان

از کتاب «در چنگ فیض»

«زمانی من جدا از شریعت زنده بودم؛ اما چون حکم آمد، گناه زنده گشت و من مُردم. همان حکم که می‌بایست به حیات راهبر شود، در عمل به مرگ من انجامید. پس این قانون را می‌یابم که وقتی می‌خواهم نیکویی کنم، بدی نزد من است.

من در باطن از شریعت خدا مسرورم، اما قانونی دیگر در اعضای خود می‌بینم که با شریعتی که ذهن من آن را می‌پذیرد، در ستیز است و مرا اسیر قانون گناه می‌سازد که در اعضای من است. آه که چه شخص نگونبختی هستم! کیست که مرا از این پیکر اسیر مرگ رهایی بخشد؟»

رومیان ۷: ۹ - ۱۰، ۲۱ - ۲۴

مطالب زیر نشان می‌دهند که نویسنده چطور به فعالیتهای جنایی کشیده شد. آنچه که در زیر می‌آید، حقیقت محض است و حتی نامها هم در آن عوض نشده اند. اعتراف می‌کنم که قانون را زیر پا گذاشته‌ام. و بدتر از آن، نمی‌خواهم از اینکار دست بردارم!

می‌دانید همه چیز ابتدا با شکلی معصومانه صورت گرفت. مسیری که هر روز صبح جهت رفتن به اداره می‌گرفتم، اول به سمت جنوب می‌رفت و سپس به جهت شرق تغییر مسیر می‌داد. هر روز صبح در این جاده شلوغ، پشت چراغ قرمزی که گویی خیال سبز شدن ندارد، پشت صدها ماشین صف می‌بستم و دقایق بسیاری را تلف می‌کردم و همیشه هم این غرغر بر زبانم بود: «باید یک راه بهتری وجود داشته باشد!» این راه بهتر را چند روز پیش پیدا کردم. نیم مایل پیش از رسیدن به آن چراغ راهنما، پشت مرکز خرید کوچه میانبری قرار داشت. به امتحانش می‌ارزید. راهنما زدم و به سرعت به سمت چپ پیچیدم و از آن صف طولانی اتومبیلها خود را خلاص نمودم. می‌بایست بخت خود را امتحان می‌کردم. با چند بوق به رهگذران در آن کوچه و چند ویراژ به مقصود رسیده بودم. نقشه‌ام گرفت. این کوچه مرا بی آنکه در ترافیک گیر کنم، در مسیر شرقی انداخت.

یقین که لوئیس و کلارک هم از این کار من احساس غرور می‌کردند. من خود که از زرنگی‌ام به شدت باد کرده بودم! هر روز صبح از مسیر اصلی پیچیده و وارد این کوچه خصوصی می‌شدم و

جلوتر از دیگران وارد سمت شرقی می‌گشتم. تعجب آور بود که کسی تا به حال این کوچه را کشف نکرده بود، ولی نباید استعدادی را که من در این جود کارها دارم، دست کم گرفت! یک روز صبح همسرم «دینالین» هم با من در ماشین بود. همانطور که به آن کوچه میانبر نزدیک می‌شدیم به او گفتم: «قصد دارم تا لحظاتی چند باز به یادت خواهد آمد که چرا با من ازدواج کردی. صف دراز ماشینها را ببین. ازدحام را نگاه کن. ولی البته اینها برای من نیست. یک لحظه صبر کن!» و بعد مثل شکارچی‌ای که گویی در بیابانهای آفریقا حیوانات وحشی را دنبال کرده است، از آن خیابان شش باندی به سرعت به آن کوچه باریک پیچیدم و در همانحال به همسرم راز موفقیت خودم را توضیح می‌دادم: «نظر تو چیه؟» و با این سخن منتظر تمجید و تعریف او بودم.

- فکر می‌کنم قانون را نقض کردی؟

- چی؟

- خیابانی که وارد شدی، از آن طرف یک طرفه بود.

- نخیر، ابدأ اینطور نیست.

- برگرد و با چشمهای خودت ببین.

و این کار را کردم. حق با او بود. به نحوی علامت ورود ممنوع به چشم من نخورده بود. کوچه‌ای که فقط من هر روز از آن می‌رفتم، مجاز نبود. کنار آن ظرف بزرگ آشغال علامت بزرگ «ورود ممنوع» قرار داشت. عجیب نبود که مردم زمانی که به آن کوچه می‌پیچیدم، عصبانی نگاهم می‌کردند. مرا ببین که فکر می‌کردم از حسادت است!

ولی مشکل من آن چیزی نبود که پیش از آگاهی از قانون آن را مرتکب می‌شدم. مشکل من چیزی است که الان می‌خواهم انجام دهم، الان که دیگر از قانون هم خبر دارم. شاید فکر کنید که چون از «ورود ممنوع» بودن آن کوچه آگاهم، دیگر در من میل به استفاده از آن نیست. ولی هست! چیزی در درون من هنوز هم به من فشار می‌آورد که از آن میانبر استفاده کنم. هر روز صبح در درون من صداهایی چنین بحث می‌کنند:

«باید» من می‌گوید: «قانون شکنی است.»

«خواسته» من جواب می‌دهد: «ولی هیچ وقت پلیس مرا نگرفته.»

«باید» من یادآور می‌شود: «قانون، قانون است.»

«خواسته» من به مخالفت برمی‌خیزد: «ولی قانون برای افرادی چون من که آن را به دقت مراعات می‌کنند، نیست! علاوه بر آن، آن پنج دقیقه‌ای را که جلو می‌افتم، به دعا اختصاص می‌دهم.»

«باید» من این بهانه را باور نمی‌کند و می‌گوید: «توی ماشین دعا کن.»

قبل از اینکه از قانون خبر داشته باشم، در آرامش بودم. حال که از قانون خبر دارم، عصیانی در من برخاسته است. مردی هستم از وسط دوپاره شده! از یک طرف آنچه را که باید بکنم می‌دانم، ولی نمی‌خواهم آن را بکنم. چشم من تابلوی «ورود ممنوع» را می‌بیند، بدن من نمی‌خواهد از آن اطاعت کند. آنچه که باید انجام دهم و آنچه که در نهایت انجام می‌دهم، دو چیز مختلف هستند. وضع من زمانی که از قانون خبر نداشتم، به مراتب بهتر بود.

این حرفها به نظرتان آشنا هست؟ می‌تواند باشد. برای خیلی‌ها این آتشی است که دائماً وجودشان را می‌سوزاند. قبل از ایمان آوردن به مسیح همه ما سهم خود را از اینگونه میانبرها داشته‌ایم. زیر پا گذاشتن اخلاقیات میانبری جهت لذتجویی بود. فریب دادن میانبری جهت رسیدن به موفقیت بود. گنده‌گویی و اغراق میانبری جهت محبوبیت بود. دروغ میانبری جهت رسیدن به قدرت بود.

زمانی که مسیح را یافتیم، فیض را یافتیم و آن موقع علائم را دیدیم. آیا این در مورد شما اتفاق نیافتاده است؟ فردی تند مزاج هستید و زود جوش می‌آورید و سپس می‌خوانید: «هر که به برادر خود بی‌سبب خشم گیرد، مستوجب حکم باشد.» (متی ۵: ۲۲). عجب! من از این خبر نداشتم! با چشمانتان این سو و آن سو به دنبال چشم چرانی هستید و سپس می‌خوانید: «هر کس به زنی نظر شهوت اندازد، هماندم در دل خود با او زنا کرده است.» (متی ۵: ۲۸). وای! پس حالا چکار کنم؟

سعی می‌کنید در حرف زدن قدری غلو کنید و بدین ترتیب حرف خود را بیاورانید و آنگاه می‌خوانید: «سخن شما بلی بلی، و نی نی باشد زیرا که زیاده از این از شریر است.» (متی ۵: ۳۷). ولی من که سالهاست اینطوری حرف می‌زنم!

کیف می‌کنید که در مقابل چشم مردم کمک‌ها و خیرات خود را نمایش دهید. و سپس می‌خوانید: «چون صدقه می‌دهی، دست چپ تو از آنچه که دست راست می‌کند، مطلع نشود.» (متی ۶: ۳). عجب، نمی‌دانستم اینکار غلط است.

عادت دارید مدام مردم را در جعبه‌ها و چارچوب‌های شسته رفته ذهنی خود قرار دهید و به همین جهت هم دائم زندگی آنها را به قضاوت می‌کشید و بعد می‌خوانید: «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود.» (متی ۷: ۱). پسر، هیچکس نشد به من بگوید که قضاوت کردن کار بدی است.

در تمامی این سالها شما دائم از میانبر استفاده می‌کرده‌اید و هرگز علامت «ورود ممنوع» را نمی‌دیدید. ولی الآن می‌بینید. الآن از این مطلب باخبرید. می‌دانم، می‌دانم ... خیلی راحتتر می‌بود اگر خبر نمی‌داشتید و علامت را نمی‌دیدید، ولی قانون الآن دیگر آشکار شده است. حالا چه می‌کنید؟

جنگ شما دقیقاً همانی است که در قلب پولس هم بود.

شریعت خوب است و اشکالی در آن وجود ندارد. اشکال در من است که همچون یک برده به گناه فروخته شده‌ام. بنابراین، من اختیار عمل خود را ندارم، زیرا هر چه می‌کوشم کار درست را انجام دهم نمی‌توانم، بلکه کاری را انجام می‌دهم که از آن متنفرم! من بخوبی می‌دانم که آنچه می‌کنم، اشتباه است و وجدان ناراحت من نیز نشان می‌دهد که خوب بودن شریعت را تصدیق می‌کنم. اما کاری از دستم بر نمی‌آید، زیرا کننده این کارها من نیستم. این گناه درون من است که مرا وادار به ارتکاب این اعمال زشت می‌نماید، چرا که از من قویتر است.

اکنون دیگر برای من ثابت شده است که وجود من بخاطر این طبیعت نفسانی، از سر تا به پا فاسد است. هر چه تلاش می‌کنم، نمی‌توانم خود را به انجام اعمال نیکو وادارم. می‌خواهم خوب باشم، اما نمی‌توانم. می‌خواهم کار درست و خوب انجام دهم، اما قادر نیستم. سعی می‌کنم کار گناه آلودی انجام ندهم، اما بی‌اختیار گناه می‌کنم. پس اگر کاری را انجام می‌دهم که نمی‌خواهم، واضح است که اشکال در کجاست: گناه هنوز مرا در چنگال خود اسیر نگاه داشته است. به نظر می‌رسد که در زندگی، این یک واقعیت است که هرگاه می‌خواهیم کار نیک انجام دهیم، بی‌اختیار کار بد از ما سر می‌زند.

رومیان ۷: ۱۴ - ۲۳

جنگ داخلی جان ما!

اعتراف پولس چقدر به دل می‌نشیند! چقدر تسلی می‌گیریم وقتی که می‌بینیم او هم مثل بقیه ما با این چیزها دست و پنجه نرم می‌کرد. آنهایی که از فیض خدا مات و حیران مانده‌اند به همان اندازه از میزان گناه خود نیز در تعجب‌اند. چرا یک روز به خدا بله بگوییم و روز دیگر به شیطان؟ وقتی که از اوامر خدا آگاه می‌گردم، چرا مشتاق نیستم که از آنها اطاعت کنم؟ اکنون که علامت را می‌بینم، مگر نباید این کشمکش درونی فروکش کند؟ آیا این کشمکش به این معنی است که من هنوز نجات نیافته‌ام؟

اینها سوالاتی است که در رومیان ۷ مطرح می‌شود. و در عین حال سوال بسیاری از مسیحیان هم هست. سالها قبل شاهد جنگ داخلی موجودی دیگر بودم:

پنجره دفتر کار من طوری بود که از جایی که می‌نشستم، خانه روبرویی را می‌دیدم. لب بام آن خانه پرنده قرمزی نشسته بود. چه منظره قشنگی! سینه کشیده، تاجی از پرهای قشنگ که هر وقت اراده می‌کرد، راست می‌ایستادند. یک آواز را بارها و بارها می‌خواند؛ جیک بلند ممتد با چهار جیک کوتاه. آهنگ ابداً تغییر نمی‌کرد و جیک‌جیک‌ها هم هرگز عوض نمی‌شدند.

پرنده به بالای بام خانه پرواز کرد و روی بلندترین نقطه آن نشست. سینه خود را جلو داده، پره‌های گردن را سیخ کرد و ندا سر داد: «جییییی ک، جیک، جیک، جیک، جیک» سپس از خواندن ایستاد و منتظر به اینطرف و آنطرف نگاه کرد. انگار که منتظر پاسخ کسی است که با آن آواز او را صدا کرده است. ولی هرگز جوابی نمی‌آمد. روزها پشت سر هم اینکار را تکرار کرد و می‌کند، ولی جوابی از آن طرف نیست.

و هر بار پس از مدتی خواندن پرواز کرده و پایین خواهد رفت. حین رفتن تصویر خود را در پنجره خواهد دید و تلاش خواهد کرد که به درون برود و بعد تصادم. صدای تصادم او به شیشه در منزل خواهد پیچید. پرنده عقب خواهد کشید. برای لحظه‌ای گیج است. نیروی خود را جمع خواهد کرد و دوباره تصویر خود را در شیشه خواهد دید و باز تصادم! برخورد گشت. نیروی خود را باز جمع خواهد کرد و باز تصادم. و این وضعیت اسفبار هنوز ادامه دارد.

من هم مثل همیشه سرم را تکان خواهم داد: «چرا آخه یاد نمی‌گیری؟» در عجبم! «چند دفعه باید خودت را به پنجره بکوبی تا بفهمی که پرنده‌ای که می‌بینی، واقعی نیست؟!» ولی پرنده کماکان به جانب پنجره می‌پرد و خود را به آن می‌کوبد.

دقایقی بعد مرد جوانی وارد دفتر کارم می‌شود؛ قدبلند و بسیار تیز و شیک‌پوش. محکم دست می‌دهد و لبخندی بزرگ به لب دارد. صحبت کوتاهی در رابطه با بسکتبال می‌کنیم و بعد در مورد اینکه چقدر برنامه‌اش شلوغ است و بعد هم فرودگاهها. در وسوسه هستم که به نوعی این صحبتها را درز بگیرم ... ولی نمی‌کنم. احتیاج دارد که با این حرفها دل و جرئت گفتن آنچه را که بخاطر آن آمده است، پیدا کند. علت آمدن او را به دفتر من هر دو می‌دانیم. این صحبت را قبلا هم داشتیم. زن دارد، معشوقه هم دارد. زن خود را ترک کرده و الان با معشوقه خود زندگی می‌کند.

می‌پرسم: «پیش زنت برگشته‌ای؟»

آهی می‌کشد و در حالیکه از پنجره به خانه روبرو نگاه می‌کند، می‌گوید: «نه، سعی کردم ولی نرفتم.»

- با زنت حرف زدی؟

- جرئتت را نکردم

پیش خود می‌گویم: «بچه‌ای بیش نیست!» زیر آن کت شلوار ایتالیایی و صحبت تیز، بچه وحشت زده شش ساله‌ای است که از کار غلطی خود آگاه است ولی نمی‌داند که چطور آن را مانع گردد. این خلأ در زندگی او چیست که با ازدواج پر نمی‌شود؟ این هوس درونی او چیست که او را به رختخوابهای دیگر می‌کشاند؟

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و پرنده قرمز را می‌بینم که کماکان خود را به پنجره می‌کوبد. از پشت میز به آن مرد چشم می‌دوزم که حالا با دو دست صورت خود را پوشانیده. «می‌دانم چه باید بکنم، ولی توانش در من نیست؟»

برای این مرد و آن پرنده چه باید بشود که هر دو دست بردارند؟ تا کی باید به خود صدمه زنند که بیدار شوند؟

روز بعد به دفتر آمدم و پرنده رفته بود. چند لحظه بعد به آن مرد تلفن کردم. او هم رفته بود. فکر می‌کنم که پرنده درسی یاد گرفت. ولی در مورد آن مرد مطمئن نیستم.

شاید شما هم سرتان به سنگ خورده باشد. آیا در وجود شما هم ضعفهایی هست که شما را سر درگم و متحیر می‌کند؟ سخنانتان؟ افکارتان؟ تند مزاجی‌تان؟ غرورتان؟ رنجیدگی‌تان؟ غیبتان؟ چیزهایی که قبل از آگاهی از قانون برایتان راحتتر بود. اما حالا دیگر می‌دانید. اکنون مبارزه‌ای هست که دیگر نمی‌توانید خود را از آن دور نگهدارید. در رابطه با فیض دو حقیقت به شما می‌دهم که با خود به این مبارزه ببرید.

## ۱- او هنوز هم شما را طالب است.

قبل از هر چیز مقام خود را به یاد آورید. شما فرزند خدا هستید. برخی وجود جنگ داخلی جان را اینطور تعبیر می‌کنند که گویی خدا ما را فراموش و ترک کرده است. این اشخاص در ذهن خود این فکر را دارند: «من فردی مسیحی هستم، ولی با اینحال امیال من با مسیحی بودنم نمی‌خواند. کسی که فرزند خداست، چنین کشمکشهایی نمی‌تواند داشته باشد. از این رو فکر می‌کنم که من فردی یتیم هستم. شاید خدا آن موقع برای من جایی داده بود، ولی الان در نزد او جایی ندارم.»

این شیطان است که این تخمهای خجالت و ننگ را می‌کارد. اگر نتواند شما را با گناهتان اغوا کند، شما را در حس خطایان غرق خواهد کرد. هیچ چیز به این اندازه به او لذت نمی‌دهد که شما را خجل در گوشه‌ای اندازد و در شرم اینکه هنوز هم با برخی از عاداتهای گذشته درگیر هستید، غرق کند. در گوش شما زمزمه می‌کند: «خدا از دست تو خسته شده. از دست خواهشها و التماسها و بیخشیدهای تو خسته شده.» شیطان دروغ می‌گوید.

و بسیاری حرفهای او را باور می‌کنند و سالها با این فکر هدر می‌رود که من دیگر لیاقت ملکوت خدا را ندارم. «مگر می‌شود دائم به فیض خدا دست یازم؟ لیاقت ندارم که باز از او بخشش بطلبم.» لطفاً فضولی مرا ببخشید، ولی چه کسی به شما گفته بود که لیاقت بخشش را داشتید؟ زمانی که نزد مسیح آمدید، آیا او از تمامی گناهی که تا به آن لحظه انجام داده بودید، خبر داشت؟ بلی. آیا مسیح می‌دانست که در آینده چه گناهی مرتکب خواهید شد؟ بلی، آن را هم می‌دانست. پس مسیح با

اینکه از همه گناهان تمامی زندگی شما خبر داشت، شما را نجات داد؟ بلی. منظور شما این است که او با اینکه از تمامی اشتباهات گذشته و آینده شما باخبر است، هنوز هم می‌خواهد شما را فرزند خود بخواند؟ بلی.

به نظر من اینطور می‌رسد که خدا همین آتش هم نقطه نظر خود را اثبات کرده است. اگر گناه شما بزرگتر از قدرت فیض او بود، همان اولش هم شما را هرگز نجات نمی‌داد. وسوسه‌ای که در آن می‌افتید، در آسمان و در حضور خدا خبر تازه‌ای نیست. او وسوسه شما را می‌دید. آیا دلیلی هست که کسی که شما را برای دفعه اول قبول کرد، دیگر قبولتان نکند؟

علاوه بر آن، این واقعیت که شما زیر حمله هستید، خود نشان می‌دهد که در مسیر درستی قرار دارید. چه کس دیگری چنین کشمکشی را داشت؟ پولس. ببینید پولس تحت چه فشاری قرار دارد:

«پس، شریعت خوب است و اشکالی در آن وجود ندارد. اشکال در من است که همچون یک برده به گناه فروخته شده‌ام. بنابراین، من اختیار عمل خود را ندارم، زیرا هر چه می‌کوشم کار درست را انجام دهم نمی‌توانم، بلکه کاری را انجام می‌دهم که از آن متنفرم! من بخوبی می‌دانم که آنچه می‌کنم، اشتباه است و وجدان ناراحت من نیز نشان می‌دهد که خوب بودن شریعت را تصدیق می‌کنم. اما کاری از دستم بر نمی‌آید، زیرا کننده این کارها من نیستم. این گناه درون من است که مرا وادار می‌کند مرتکب این اعمال زشت گردم، زیرا او از من قویتر است.

اکنون دیگر برای من ثابت شده است که وجود من بخاطر این طبیعت نفسانی، از سر تا پا فاسد است. هر چه تلاش می‌کنم، نمی‌توانم خود را به انجام اعمال نیکو وادارم. می‌خواهم خوب باشم، اما نمی‌توانم. می‌خواهم کار درست و خوب انجام دهم، اما قادر نیستم. سعی می‌کنم کار گناه آلودی انجام ندهم، اما بی‌اختیار گناه می‌کنم.

پس اگر کاری را انجام می‌دهم که نمی‌خواهم، واضح است که اشکال در کجاست: گناه هنوز مرا در چنگال خود اسیر نگاه داشته است. به نظر می‌رسد که در زندگی، این یک واقعیت است که هرگاه می‌خواهیم کار نیک انجام دهیم، بی‌اختیار کار بد از ما سر می‌زند.»

پولس در زمان حال می‌نویسد. کشمکشی را که در گذشته داشته بیان نمی‌کند، بلکه از کشمکشی سخن می‌گوید که در حال حاضر بر جان دارد. تا آنجایی که می‌دانیم، پولس حتی در زمان نوشتن این سطور هم در نبردی روحانی درگیر بود. منظورتان این است که پولس حتی در زمان نوشتن یکی از کتابهای کتابمقدس هنوز هم با گناه مبارزه می‌کرد؟ آیا موقعی خطرتر از این می‌توانید

برای حمله شیطان مناسب بدانید؟ آیا این امکان هست که شیطان از ثمری که این رساله به رومیان قرار بود بیاورد، در ترس و وحشت افتاده باشد؟

آیا این امکان هست که از ثمر زندگی شما هم می‌ترسد؟ آیا ممکن نیست که زیر حمله بودن شما نه بخاطر ضعف شما، بلکه بخاطر نیرویی که قرار است کسب کنید، باشد؟ شیطان شاید امروز با شکست دادن شما تلاش دارد که فردا با فردی مبشر و یا نویسنده و یا خادم مجبور به مبارزه نباشد.

## ۲- او هنوز هم شما را هدایت می‌کند

بگذارید دومین حقیقت را به شما بگویم تا بتوانید در این مبارزه پیروز گردید. اولین حقیقت مقام و منزلت شما بود: شما فرزند خدا هستید. دومین حقیقت اصلی است که با آن زندگی می‌کنید: کلام خدا.

زمانی که زیر حمله قرار داریم، این کشش در ما هست که اعتبار اوامر خدا را زیر سؤال قرار دهیم. ما هم به همان شکل که من در رابطه با آن خیابان یک‌طرفه دلیل و منطق می‌تراشیدم، دلیل و منطق می‌آوریم. *قانون برای دیگران است نه برای من. من راننده خوبی هستم.* با زیر سؤال گذاشتن اعتبار قانون، در ذهن خود از اقتدار قانون می‌کاهم.

از این رو هم پولس بدون معطلی به ما یادآور می‌شود: «شریعت مقدس است و حکم شریعت نیز مقدس، عادلانه و نیکوست.» (رومیان ۷: ۱۲) ریشه لغت مقدس کلمه هاگیوس می‌باشد که «متفاوت» معنی دارد. اوامر خدا مقدس است، زیرا از دنیایی متفاوت، جوی متفاوت و دورنمایی متفاوت ارسال می‌گردند.

به یک طریق می‌توان این را هم گفت که آن علامت «ورود ممنوع» در مقابل آن کوچه‌ای که من از آن می‌گذشتم، از دنیا و جوی متفاوت می‌آمد. افکار کسانی که قوانین شهر ما را منعقد می‌کنند، مانند افکار من نیستند. آنها خیریت همه مردم را در نظر دارند. من بیشتر به راحتی خود فکر می‌کنم. آنها بیشتر به این فکر هستند که چه چیزی برای شهر خوب است. من به دنبال منفعت و خیریت خود هستم. آنها می‌دانند که ایمنی در چیست. اما من به فکر این هستم که به چه شکل سریعتر به کارم برسم. اما آنها قانون را به جهت خوش‌آمد و بهره‌جویی من برقرار نمی‌کنند؛ قانون را برای ایمنی من برقرار می‌کنند.

این مطلب در مورد خدا هم مصداق دارد. آنچه که به نظر ما میانبر می‌رسد، در نظر خدا مصیبت است. او قانون و شریعت خود را جهت بهره‌جویی به ما عطا نمی‌کند؛ به جهت حفاظت ما عطا



می‌کند. در مواقع سختی و کشمکش ما باید به حکمت او اعتماد کنیم نه حکمت خود. او این سیستم را طرحریزی کرد؛ اوست که می‌داند ما به چه چیزی احتیاج داریم. ولی از آنجا که من شخصی کله‌شق هستم، فکر می‌کنم که خود من هم می‌دانم. زیر پا گذاشتن قانون «ورود ممنوع» که از جانب من صورت گرفت، جنبه‌ای کثیف و خودخواهانه از مرا هویدا ساخت. اگر آن قانون را نمی‌دیدم، هیچوقت متوجه نمی‌شدم که چقدر خودخواه هستم. نمونه آنچه را که برایتان گفتم، ۱۷۰۰ سال قبل توسط آگوستین در کتاب اعترافات به قلم کشیده شد:

در نزدیکی تاکستان ما درخت گلابی‌ای بود مملو از میوه. در یک شب طوفانی ما با دیگر جوانان بر آن شدیم که میوه‌های آن را بدزدیم و در ببریم. گلابی زیادی چیدیم، نه فقط برای اینکه حسابی گلابی خورده باشیم، بلکه آنها را به خوکها هم بدهیم، گرچه تا آنجا خورده بودیم که اشتیاق درونی ما در امر خوردن آن میوه ممنوع ارضا شود. گلابی‌ها خوشمزه بودند، ولی آنچه که جان من بدان طمع می‌ورزید، گلابی نبود، چرا که بهتر از آن را در منزل داشتیم. من آنها را صرفاً به این جهت چیدم که دزد بشوم ... این میل به دزدی توسط ممنوعیتی که برای دزدی بود، در من بیدار شد.

این گلابی نبود که آگوستین را به جهت دزدی تشویق می‌کرد، چپر و حصار دور درخت بود. مگر در درون ما نیز صدایی دائم نمی‌گوید: «در عجبم چند تا گلابی می‌توانم کش بروم، بی‌آنکه کسی مرا ببیند؟ در عجبم چند دفعه می‌توانم از آن خیابان یک‌طرفه بروم، بی‌آنکه گیر پلیس بیافتم؟» به محض اینکه این سوالات را از خود شروع می‌کنیم، از خطی نامرئی که در محدوده ترس قرار دارد، می‌گذریم. فیض ما را از دست ترس خلاص کرد، ولی ببینید چقدر سریع به آن برمی‌گردیم. فیض به ما گفت که دیگر احتیاجی نیست که دائم از ترس مواظب پشت سر خود باشیم، ولی ببینید که چطور به پشت سر چشم دوخته‌ایم. فیض به ما گفت که ما از خطا آزاد هستیم، ولی ببینید چطور صورت ما به رنگ گلابی درآمده و وجدانمان به دست خطا اسیر شده. آیا بهتر از این نمی‌دانستیم؟ به سر ما چه آمد؟ چرا ما اینقدر سریع به طرق گذشته خود برمی‌گردیم؟ چنانکه پولس هم می‌نویسد: «آه که چه شخص نگونبختی هستیم! کیست که مرا از این پیکر اسیر مرگ رهایی بخشد؟» (رومیان ۷: ۲۴).

اگر به صورت ساده برایتان بگویم: ما به تنهایی قادر به جنگ در این نبرد نیستیم. آیا خوشحال نیستیم که پولس خود به سوال خویش جواب می‌دهد؟  
«خدا را سپاس باد به واسطه خداوند ما عیسی مسیح!» (آیه ۲۵)

همان کسی که ما را اوّل نجات داد، هنوز هم هست که ما را نجات دهد. در زندگی شما هیچ نقطه‌ای وجود ندارد که در آن نسبت به دفعه اول که نجات پیدا کردید، کمتر نجات پیدا کرده باشید. چون صرفاً سر میز صبحانه غرغرو هستید، به این معنی نیست که محکوم هستید. دیروز که کنترل اعصابتان را از دست دادید و عصبانی شدید، به این معنی نیست که نجاتتان را از دست دادید. نام شما در دفتر حیات بر اساس وضعیت روحی و اعمال شما ناپدید و پدید نمی‌گردد. پیام فیض این است. «برای آنان که در مسیح عیسی هستند، دیگر هیچ محکومیتی نیست.» (رومیان ۸: ۱). شما بخاطر آنچه که انجام می‌دهید، نجات پیدا نمی‌کنید. نجات شما بخاطر کاری است که مسیح انجام داد. و شما شخصی مهم هستید، نه بخاطر آنچه که انجام می‌دهید، بلکه بخاطر کسی که به او تعلق دارید؛ شما متعلق به خدا هستید.

و از آنجا که متعلق به او هستیم، بیایید میانبرها را فراموش کنیم و کماکان روی جاده اصلی بمانیم. او راه را می‌داند. نقشه را او کشیده است. راه رفتن به خانه را او می‌داند.